





بُغْرَج

مجموعه نوشتاری به قلم محمد روشنیان

بغرئج نام مجموعه‌ای از سیزده متن کوتاه به قلم محمد روشنیان است که از تاریخ ۱۸ آذر ۱۴۰۱ تا ۱۴ اسفند ۱۴۰۱ در کانال تلگرام و صفحه‌ی اینستاگرام او در قالب پست منتشر شده است. این کتاب با سیزده صفحه در بامداد ۲۳ اسفند ۱۴۰۱ از طریق تارنمای رسمی نویسنده به آدرس roshaniyan.ir منتشر شد.

یک

ریخته تا بیخ تو چاه توییخ نامه

بہتر بگم تا خرخره پره صندوق توییخ نامه

کہ هدف از این کار ارباب مسئل اثره

صاحب اثرم علنیش کنه جاش تو صندوق عقبه

دو

من تو را در کدامین وادی عالمِ زندگی پیش از دنیا یافتم کہ یادم دم به دم به یادت
گره خورده است و بی محابا تاب می خورم در پیچ و خم چین دامنّت و مدهوشِ عطرِ
تنت می شوم؟ به راستی تو کیستی کہ این گونه دیوانه وار به جنون مان چنگ زده ای
و می خواهی همین طور مجنون بمانیم و بدون اهمیت دادن به هرچه در این حوالی
اتفاق می افتد به جلو بتازیم؟

خطور خاطراتِ خام به ذهنِ خالیِ خاموشِ خطرِ خودکشیِ روحی را در پی دارد.

خطور ایده‌های نو به ذهنِ خالیِ خاموش بدون پشتوانه‌ی اندیشه، خطرِ ریزشِ آگاهی را در پی دارد.

خطور خواب‌های خوش به ذهنِ خالیِ خاموشِ خطرِ دیدنِ کابوس در بیداری را در پی دارد.

و ذهنِ خالیِ خاموشِ من آبستنِ درد است در این دنیای پوشالی؛ که انگیزه رَوَد هر دم به وادی بداقبالی و سرکش شود نَقَسَم به دستورِ مخِ خالی؛ بدان سود و زیان کار فقط ذات خدا داند که این مدعیان دین همه مایل به طیغاند

که کُفارِ خدانشناس گهی عامل به قرآنند

و در آخر باید بگویم به قرآنِ خدایی که مدعی پرستش آن هستید سوگند که عده‌ای از شما کافرتر از مشرکان صدر اسلام هستید و در این شکی نیست.

چهار

دیوارهای بلندی از جنس روح‌های خودخواه عقل‌کلِ حق‌به‌جانب میان من و او حائل شده‌اند و من مبهوت ناکنش‌هایی هستم که کوچکترین علاقه‌ای به پریدن از این دیوارهای غیرسنگی ندارند و چقدر غیرقابل‌پیش‌بینی سنگدل می‌شود انسان در گیر و دار فاصله‌های تحمیلی خودنخواسته!

من اینجا میان پُل شکسته‌ی متصل‌کننده‌ی عشق به وصال نشسته و زانوی غم بغل کرده و مانند یک بازپرس کارکشته‌ی پیر از پشت عینک بدبینی پرونده‌ی پرندگان مهاجر را نظاره می‌کنم. به‌راستی چه رازی در این اتفاق‌ها نهفته است که من و تو و او و ما و شما و آن‌ها از آن بی‌اطلاعم؟

من که به سوختن پای این عشق عادت دارم؛ دیگر به حال من چه فرقی می‌کند اگر حاصل این عشق سوختن در آتش سوزان جهنم باشد.

ندایی به گوش می‌رسد که می‌گوید: محمد کفر نگو!

در جوابش می‌گویم: کفری‌تر از آنم که کفر و ایمان و نماز و نوشیدن شراب برایم توفیری کند.

قسم به لختی مضامین غمناک که نخواهید فهمید در دل مجانین عاشق چه درد دل‌های غریبی نهفته است که روح را به سیخ می‌کشد و جسم را می‌خکوب و موهای بدن را سیخ می‌کند.

به راه افتادم و داشتم برای خودم فریادهایی از ته دل می‌زدم و خالی می‌شدم که هیولایی با شمایل خودم جلویم ظاهر شد و انگشت اشاره‌اش را جلوی لب و بینی گرفت و گفت: هیس! اینجا برهوت تکفیر شدن عشاق است.

پنج

تو چه می‌دونی استیصال یعنی چه
چشای خیس و تکیه به دیوار یعنی چه
هم‌آغوشی سرفه‌ی خشک و سیگار یعنی چه
تو نگاه یه وسواسی بیمار یعنی چه

شش

ما را نمی‌برد خواب پس از شنیدن شرح حال تو...

هفت

این ممکن است که شگر شور شود یا که شمس بی نور شود ؛ ولی محال است قلبم
از قلبت دور شود.

هشت

عدالت می‌کنه ناداوری

آرامش هست با ما غریب

صبر هست تا ما نجیب

باشیم و آگاه نشیم

به فوت و فن مفت‌بری

راه و رسم خودزنی

کاو و کند گنج‌خزی

آه و درد و لکنتی که حاصل شنود شروراست

پول و ارز و ریالی که حاصل دکون حروماست

سود و عدل و زیانی که حاصل جنون حسوداست

زور و زر و کیانی که حاصل عبور غیوراست

از وادی محل سکونت جاکشایی که جارو جا می‌کنن تو ماتحت تهمت تا تخته‌گاز
برن تا تخت قدرت و بشینن جای شاهزاده تندتر و با تسبیح بشمرن چندتا شاه
می‌کنن شریان شعور شعرا رو درک و تو انجمن دریای خروش خشم اعضا رو لمس
وقتی ملکه می‌کنه خودارضایی با دیدن تصویر عریان غلامای درباری و شاه با
کنیزش باز امشبو خوابیده... خلاص

نه

بازداشت بودم تو بازداشتگاه ذهنم...

به قید وثیقه‌ای که قلبم گذاشت فعلا آزادم...

ولی خب ؛ به زودی حبس می‌کشم تو زندان برهوت تکفیر عشاق ؛ به جرم پرستیدن
عشق ؛ چون عاشق‌پیشه‌های به وصال نرسیده ، به هیچ وجه عفو نمی‌شن!

هارمون نکنید تا هارمونی حضورتون از هم نپاشه ؛ نمک به حرومای مستقر تو مقرر
استقرار قورباغه‌های هفت‌تیرکش. شفاف بگم؟ گورتون رو گم کنید تا گورتون رو
نکنندیم.

یازده

راوی گفت:

آغشته به هیچ است و غم نان ندارد

آلوده به عشق است ولی یار ندارد

بیدار تا سحر و غم خواب ندارد

بیداد که احدی را کم و خوار نداند

حتی آنکه کرد ظلم در حق او

حتی آنکه کوفت سُم بر قبر او

حتی آنکه خوب نگفت در وصف او

حتی آنکه خُفت در بسترش با همسرش

حتی آنکه برد آبرو از دخترش
حتی آنکه رُفت خاک حق از دفترش

شخصی کلام راوی را قطع کرد و فریاد زد:

راوی ز روایت خصم را حذف نموده

راوی ز روایت خشم را حذف نموده

راوی ز روایت غصب را حذف نموده

دیگری چشم از صحنه دزدید و زیر لب گفت:

حقا که ناموس قلم را همین صبر نموده

حقا که قاموس قلم را همین صبر ربوده

راوی که تمام حرف‌ها را شنیده بود برآشفته و خواست زبان به اعتراض بگشاید؛
ولی متوجه شد دیگر قدرت تکلم ندارد و نمی‌تواند حرف بزند...

اینجا نقطه‌ی پایان برای راوی بود!

دوازده

من در پی حق می دانم

رسم یک خط بی مانند

روی بوم ابدیت

چه مکافاتى در پی دارد

ولى همچنان کام از سیگارم می گیرم و در پی تجربیات جدیدی برای خلق کردن

ایده های نو هستم

از سوی دیگر

دستور بی مرز

در سوگ این رسم

صادر می شود برای غسل دادن تن بی جان انگیزه

این جسم بی نای دچار سرگیجه

مانند سگ گیرای خمار تفتیده

در گرمای حرارت خشم

گاز می‌گیرد سوارِ بی‌حدِ حاضر در صحرای چشم‌های بینای دل‌آرام‌های شب‌زنده‌دار
را تا از گسست تار و پود شیدایی به عقلانیت تام برسد و به حکم عقل، دل را
جلوی پای اندیشه سر ببرد.

سیزده

ذهن‌های آشفته، درگیر، پاشیده، پخش و پلا
مرام و مجریاش نمی‌تونن کنن این دردو دوا
آروم، بی‌شيله، یواش بکن سر این حرفو تو وا
که اتمسفر حاضر می‌ده حتی وفای سگ رو به گا